

نمایشنامه:

« شش پنجره ، مایل به همیشه »

«نمایشنامه ی برگزیده بیست و دومین جشنواره تئاتر استان گلستان-آبان 90»

نویسنده: حمید رضا میرزایی زاده

آدم ها:

مرد... (پدر میلاد و محمود)

زن... (مادر میلاد و محمود)

مرد قفس به دست

محمود... (برادر میلاد، ناشنوا)

مرد... (پدر پروانه)

زن... (مادر پروانه)

پروانه

میلاد

و

صدای منصور

(هر گونه برداشت از این اثر منوط به اجازه ی کتبی از نویسنده می باشد.)

«پنجره ی اول»

(صدای ممتد سوت قطار به گوش می رسد، نور فانوس بر قاب عکس میلاد تابیده است، نور ضعیفی بر صحنه)

پروانه (سرگردان در صحنه میخواند): باید امشب از شهر قصه های پُر غصه سفر کنم. مقصدم آسمونیه بی رنگ تا دیگه دلتنگ آبی اون نشم، نمی دونم شاید این زندگی فقط یه رویاست، شاید من باید قرنی دیگه ی به دنیا میومدم از پدری «واکسی» و مادری «گل فروش»، چرا؟ آخه... آخه... اونا نمی دارن من به تو برسم.

میلاد (سرگردان در صحنه می خواند): داره باد میوزه و من سعی میکنم تا آن سوي زمان رها بشم.

مثل کودکی شده بودم که اینقدر گریه می کنه تا به خواب می ره و توي رویاهاش هم به گریه ادامه می دهد

پروانه: می خوی بری؟

میلاد: تا حالا پرنده شدی، یه پرنده ی بی پا!

پروانه: پرنده ی بی پا! معلومه که نشدم، یعنی می شه منم بپریم؟

میلاد: چرا که نه!

پروانه: پروانه ی بی پا! (موضوع را عوض می کند) این حرفا چیه می زنی؟ آدم و می ترسونی، منظورت اینه دوستم نداری؟

میلاد: اینارو گفتم که بگم دوست دارم.

پروانه: دلتنگتم!

میلاد: منم! عشق، زاده ی تنهاییه، پرنده ی تنها...

پروانه: عجیب، غریب شدی ها! ، پرنده ی بی پا! پرنده ی تنها.

میلاد: می دونی! پرنده هایی که پا ندارند، نمی تونند روی زمین فرود بیان، اونا باید همه ی عمر در حال پرواز باشن.

پروانه :خب... .

میلاد: این پرنده ها یه بار روی زمین فرود می آن. اونم وقتی که مُردن! (نور می رود)

(مرد وزنی چون خوابگردها در صحنه حرکت وبا هم گفتگو می کنند. نور می آید، چمدانهای پراکنده در صحنه، صدای زنگ تلفن، همان مرد و زن روبروی تلویزیون به خواب رفته اند، پیغام گیر تلفن به کار می افتد)

- سلام ، در حال حاضر قادر به پاسخگویی نیستم ،لطفا پس از شنیدن بوق،پیغام خود را بگذارید،با سپاس. (صدای بوق)

- عمو سلام خوبی؟کجایید شما؟ اون فیلم و دیدید؟تونستید میلاد و تشخیص بدید؟

عمو میگم، تورو خدا مواظب باشید،می ترسم یهو زن عمو بعد دیدن فیلم سخته کنه، من صبح می آم فیلم و می گیرم،باید برش گردونم آر شیو صدا و سیما،عمو!من چند بار فیلم و دیدم فکر کنم اون خود میلاد باشه...

زن(سراسیمه): نه !

(مرد ناگهان از خواب می پرد،تلفن را قطع می کند)

مرد(پدر میلاد): باز خواب دیدی؟

زن(مادر میلاد):میلاد...

مرد:میلاد چی؟

زن:منصور...

مرد:منصور؟

زن:منصور بود؟ چی می گفت؟

مرد:هان؟مذ صور؟آره ،آره،هیدچی ، می گفت فیلم و با ید سریعتر بهش برگردونیم .

زن:(بی خیال)می خوای بهش برگردون ،هان؟خدارو شکر که میلاد من توی اون ... (سکوت،مشغول بافتن می شود،به مرد)

چیه؟چرا اینجوری نیدگام می کنی؟ دوست داری از من چی بشنوی؟

مرد: نمیدونم چي بگم .

زن: نکنه دوست داري بگم، پسرم وبه امید آزادي، آوردنش لب مرز و بعد ...

مرد: بعد چی؟

زن: (باخنده) خیلی مسخره سیبيلات و می جویی، مثلاً می خوای بگی نگرانشی؟

مرد: یه جوري حرف مي زني که انگار میلاد فقط پسر تو بوده .

زن : می گم، یه بار دیگه بذار ببینم .

مرد: دیدن متلاشي شدن اینهمه جوون اعصابت و بهم می ریزه، اصرار نکن .

زن: (آمرانه) فیلم و برگردون، می خوام یه بار دیگه ببینم، داري من و از چي مي ترسوني؟ یادت رفته یه بیست و چهار ساعت، یکی یکی صندوق سردخونه ها رو بیرون کشیدم که پیدا ش کنم؟ بذارش ببینم .

مرد: پس فقط یه بار دیگه، قبول؟ بهتره اون میله هاي بافتني و بذاري کنار .

زن: نه! میله هاي اين بافتني آروم مي کنه، حس اینکه دارم براي میلاد پُلیور مي بافم ...

(بغض گلویش را می گیرد)

مرد: باشه باشه، فقط براي آخرین بار (مرد کنترل سیستم را به دست می گیرد، صدای همهمه ي جمعی و صلوات به گوش می رسد و به دنبال آن صدای انفجاري مهیب)

زن: رحمان! دیدي؟ تو نگاهشون چه اميدي بود؟ برق نگاهشون و دیدي؟

مرد: امید؟

(صدای زنگ تلفن پیغام گیر به کار می افتد)

- سلام ، در حال حاضر قادر به پاسخگویی نیستم، لطفا پس از شنیدن بوق، پیغام خود را بگذارید. باسپاس (صدای بوق)

- الو، الو... آقا، یه هفته ست که بارتون اومده اینجا، نمی خواید بیاید ببریدش؟ یه قفس خالیه، درسته؟ از ما گفتن، نیایید ببرید، می ندازیمش بیرون (تلفن قطع می شود)

زن: چی میگه؟ برامون بار اومده؟

مرد: بار؟ ما که منتظر باری نیستیم، تازه اونم یه قفس.

زن: ما سالهاست بارمون و زمین گذاشتیم.

مرد: شنیدی که، گفت یه قفسه، نه بار شیشه (سکوت) می دونم، سر به دنیا آوردن میلاد خیلی زجر کشیدی ولی قبول کن همه ی بارها رو دوش منه.

زن: رو دوش تو؟ (پوزخندی می زند) خیلی رو داری.

مرد: (اشاره به کاست فیلم) ببرمش؟

زن: می بریش (به هم خیره می مانند) رحمان! می گم واقعا صحنه های این فیلم قلبت و ریش، ریش نمی کنه؟

مرد: (سیگاری می گیراند) قلب که نیست، آهن قراضه ست.

زن: (گویی می خواهد رازی را بر ملا کند) رحمان! من یه رنگین کمان توی آسمون اون فیلم دیدم

مرد: (با تمسخر) خب، خدا رو شکر، عامل انفجار کشف شد

زن: می گم یه بار دیگه فیلم و بذار، فقط آسمون و نگاه کنیم

مرد: چیه حالت بده؟

زن: می دونستی رنگ ها که متلاشی بشن، رنگین کمون و می سازن

مرد: خب که چی؟

زن: میلاد... قلب من...

مرد: بمیرم برای قلب ریش ریش ات، قلب متلاشی ات که حالا یه رنگین کمون توش لونه کرده، زن حسابی! چرا صورت مسئله رو پاک می کنی؟ تو پر پر شدن اون همه جوونو نمی بینی، بعدش داری می گی...

زن: رحمان من نمی دونم دارم چی می گم، کمک کن! (سکوت) حواست با منه؟ فکر کن! وارد خاک خودت شدی، بعد از سالها دوری، چهره ی تک تک اعضاء خونوادت و جلوی چشمت می بینی و بعد یه انفجار، یه انفجار بی رحم، یه بی شرف همچی و خراب می کنه.

(صدای ناله ی از بیرون صحنه می شنویم)

مرد: (به زن) چه خبرته؟ چرا داد می زنی؟ محمود...

(بیرون صحنه می رود، زن با خروج مرد، کنترل ویدئو را به دست می گیرد ، فیلم را پخش می کند ولی جرأت دیدن آنرا ندارد، صدای مهمه ی جمعیتی به گوش می رسد و به دنبال آن صدای انفجاری مهیب، زن پشت به تصویر در خود فرو رفته است. مرد به همراه پسری وارد می شود ، ناشنوا می باشد و با زبان اشاره و لبخوانی ارتباط برقرار می کند، دیگران هم با زبان اشاره پاسخ او را می دهند، عینکی به چشم زده است)

مرد : (به زن) من که می دو نم تو جرئت نگاه کردنش و نداری (کنترل را از دست زن می گیرد) اگه بذاری خودم همه چی و برات تعریف می کنم .

زن : (مشوش) چی می خوای بگی؟

(پسر با اشاره درخواست می کند که فیلم را ببیند)

مرد (با زبان اشاره) :ببین محمود! تو چندین بار این فیلم و دیدی ،دیگه بسه .

زن (با زبان اشاره) :محمود! اون باجه رو تو فیلم یادته؟ جوونی که توی کیوسک تلفن بود، آره! اونی که با تلفن حرف می زد، فکر می کنی داداش بود؟ شناختیش؟

محمود (سکوتی طولانی، با زبان اشاره) : نه، داداش نبود .

زن (نفس راحتی می کشد، به مرد) : دیدی؟ گفتم که رحمان، اون میلاد نیست. (به محمود) برو بخواب محمود جان، صبح باید بری سرکار، روزنامه هات لب پله ی (محمود می رود)

مرد : اجازه میدی ، ویدئو رو جمع کنم؟

زن: رحمان! این انفجار و کشته، کشتار واسه چی بوده؟ من نمی فهمم .

مرد : من که می گم کار خود بعثی هاست، منصور می گفت: یه عملیات انتحاری بوده، به قول خودشون

مبادله ی اسرا، پایا پای نبوده، اونام خواستن تلافی کنن.

زن: خیالم راحت شد، دیگه می تونی فیلم و تحویل بدی.

مرد: ببین طاهره! اون اسیری که تو باجه ی تلفن ، لب مرز... (حرفش را می خورد) چرا نمی خوای قبول کنی؟

زن: نه ... نه داری اشتباه می کنی، اون پسر من نیست، من مادری ام که می تونم پسر و از بین صدها پسر دیگه پیدا کنم .

مرد: آخه من که فقط نمی گم، منصور هم که اولین بار ...

زن (عصبانی): منصور به گور با باش خندیده، اون جوون توي باجه، پسر من نیست، پسر یه مادر دیگه ست که الان چشم انتظارشه.

مرد: چرا داد می زنی؟ اون توي تمام این سالها اسیر بوده، می فهمی؟

زن: باشه قبول، اون اسیر بوده، خب که چی؟

مرد: شاید میلاد هم جزو اسیرای بوده که عراقی ها نمی خواستن اسمشون و به صلیب سرخ بدن و بعد به یه انفجار صوری...

زن: داری الکی از خودت قصه می سازی؟ گفتم که اون پسر من نیست.

مرد: فکر می کنی من دوست دارم قبول کنم این بلا سر میلاد اومده؟

زن: بلا؟ واقعا که... به هر حال این بلایه که تو جلوی پای پسرم گذاشتی.

مرد: من؟ خیلی بی انصافی، من سه سال جلوش ایستادم که نره جبهه، وگرنه اون تو سن چهارده سالگی را هی جبهه می شد (کنترل سیستم را به دست می گیرد)

زن: می خوام دوباره فیلم و بذاری؟

مرد: نه، می خوام فیلم و در بیارم، منصور داره می آد دنبالش.

زن (عصبانی): بذار سر جاش!

مرد: منظورت چیه؟

زن: (فریاد) تو حق نداری با من این کار و کنی.

مرد: کدوم کار؟ صدات و بیار پایین

زن: گفتم فیلم و بذار سر جاش (پاکت سیگار مرد را در مشت می گیرد)

مرد: چرا بچه بازی در می آری.

زن: رحمان! من و اذیت نکن، من توان ندارم، بُریدم، می فهمی؟

مرد: آروم باش. (فیلم را به داخل ویدئو بر می گرداند)

زن: الان آروم، (سکوت) اصلن ما چرا با هم بحث مي کنيم؟ ميلاد اسير بوده و مثل همه ي اسيراي که آزاد شدن بر مي گرده .

مرد: (نخ سيگار هاي شکسته شد را از روی زمين جمع ميکنند) پنج سال از آزادي آخرين اسيراي ايراني مي گذره و تو هنوز... .

زن: آره من منتظرم، آره... (متحول مي شود) چيکار کنم ؟ هان؟ تو بگو چيکار کنم؟ چاره ي دارم جز انتظار؟ (سکوت) يه بار ديگه بذار ببينم .

مرد: من ديگه مي خوام ويدئو رو جمع کنم .

زن: التماس مي کنم ، فقط يه بار ديگه، مي خوام ، فقط نگاهم و به اون باجه ي تلفن بندهم وبس، ديشب خواب ديدم باجه به حرف اومده، رحمان! باور کن تا حالا هر بار که فيلم وديدم، چشمم به ميلاد هاي ديگه بود

اين بار فقط مي خوام ... مي خوام به باجه ي تلفن نگاه کنم و به ميلاد .

مرد: پس قبول داري اوني که توي باجه ي تلفن... .

زن: آره قبول دارم، خوشحال شدي؟ بذار ببينم .

(مرد کنترل تلويزيون را به دست مي گيرد، ما دوباره همان صداها و انفجار را مي شنويم، مرد کاست را از دستگاه خارج مي کند و به زن خيره مي شود، سکوتي طولاني)

زن: آخه ، ميلاد هيچوقت گوشي و اينجوري دستش نمي گرفت (گويي گوشي تلفن را به دست دارد، سکوت) فکر مي کني به كي داشته زنگ مي زده؟ (مرد در خود فرو مي رود) پرسيدم به كي داشته زنگ مي زده؟

مرد: من نمي دونم شايد به پروانه ، شايد هم داشته به ما زنگ مي زده (مرد، کلافه سيگاري روشن مي کند)

زن: رحمان! مي دونستي پروانه هم چشم انتظاره؟

مرد: اشتباه مي کنه، اون بايد بره دنبال زندگي خودش.

زن (اورکت ميلاد را به تن مي کند): قربون قد و بالاي پسرم برم، نگاه کن! پسرم اينقدر چهارشونه ست که اين اورکت به تنم زار مي زنه (آهي مي کشد) مي دونم به همين زودي ها از چار چوب همين در با چهار ستون سالم بر مي گرده (زن خاطرات گذشته را از ذهن مي گذراند) آخ! ميلاد، از دست شيطوني هاي تو... رحمان! يادته يه شب دم يه مارمولك و کف دستش قايم کرده بود ، تا اومدم تو اتاق ، کف دستش و

باز کرد و گفت: «مآمان این چیه؟» وای خدای من! فکر کنم اون شب صدای جیغم تا ده تا خونه اونطرف تر هم رسید.

مرد: نامرد! بچه که بود، صدف حلزون و می کند و می گفت: "می خوام امتحان کنم ببینم این حلزونه بدون سر پناه، می تونه گلیم خودشو از توی این جنگل سیاه بیرون بکشه"

زن: واسه ی همین چیزاست که می گم بچه ام قوی تر از این حرفاست که بایه انفجار الکی... (دوباره دلشوره به سراغش می آید) رحمان! فیلم و یه بار دیگه می ذاری ببینم؟ آتیش انفجار بیشتر محوطه رو گرفته، بعید میدونم به اون باجه ی تلفن رسیده باشه.

مرد: من، دیگه ویدئو رو جمع کردم، (حرف را عوض می کند) می گم، شنیدم پروانه می خواد ازدواج کنه، آره؟

زن: نمیدونم، فکر کنم پروانه صدات و شنیده و داره می ره دنبال زنگی خودش!

مرد: متلک می گی؟

زن: نه! من بهش حق می دم، بیچاره مگه چند سال باید به پای پسرمن بمونه؟ یه روز اومد اینجا و گردن بند مرواریدی که شب نامزدیش با میلاد بهش داده بودم و پس بده، صورتش و بوسیدم و دوباره گردن بند و بستم به گردنش.

مرد: کار خوبی کردی.

زن: می گم رحمان! به نظر تو میلاد من، وقتی شعله های آتیش دورش زبانه می کشیده، توی اون صندوق آهنی چه حسی داشته؟

(مرد بی تفاوت، سیگار دیگری روشن می کند و به زن خیره می شود، سکوت)

زن (عصبانی): تا حالا پدر به این قسی القلبی ندیده بودم، تواگه پدر بودی، باید بعد دیدن این فیلم، با کله می رفتی تو دیوار، نه اینکه اینجا بشینی و...

مرد: دوست داری بهت دروغ بگم؟ الکی دل خوشت کنم؟ خسته نشدی توی اینهمه سال، عکس میلاد و دستت گرفتی و دوره گشتی خونه ی این «آزاده» و اون «آزاده»؟

زن: تا نفس داشته باشم میرم و خبرش و می گیرم (میله ی بافتنی را به دست می گیرد و مشغول بافتن می شود) اون چمدون و می بینی؟ توش پُر لباس گرمه، خودم براش بافتم (با شادی کودکانه ی لباسهای داخل چمدان را مرتب می کند)

مرد: تو داري ديوونه مي شي، منم داري ديوونه مي كني.

زن: آره من ديوونه ام (فرياد ميزند) آهای، ايها الناس! من يه مادرم، مادری كه چشم انتظار پسرش و اين مرد می خواد من و مجبور كنه كه پسرم و فراموش كنم.

مرد: چرا داد می زنی؟ من نمی گم فراموش كن، من می گم حقيقت و بپذير.

(صدای زنگ تلفن، هيچ كدام توان برداشتن گوشی را ندارند، مرد می خواهد گوشی را بر دارد، زن مانع می شود، تلفن روی پيغام گير می رود)

- سلام، در حال حاضر قادر به پاسخگويي نيستم، لطفا پس از شنيدن بوق، پيغام خود را بگذاريد. باسپاس (صدای بوق)

- عمو سلام. زن عمو فيلم و ديد؟ منم نشستم دوباره ديدم، عمو می گم اين نامردها واسه دلخوش كردن بچه ها باجه ي تلفن و كاشتن اونجا كه اسيرا رو يه جا جمع كنن و بعد... آخه مگه ميشه! باجه تلفن اونم موقع تبادلا! عمو با عقل جور در می آد؟ خيلي نگرانم، زن عمو ميلاد و شناخت؟ عمو می خواستم يه چيزی بگم، كاشکی گوشی و می گرفتيد به خودتون می گفتم، ميگم زن عمو خوابيده ديگه، آره؟ (زن نگران خود را به تلفن نزديك می كند) عمو می گم اگه زن عمو با قضيه كنار اومده ديگه لزومی نداره صدای ميلاد و بذاری، تو باجه ي تلفن و می گم، اگه...

(مرد سراسيمه گوشی را قطع می كند)

زن: چرا قطعش كردی؟ قضيه چيه؟ منصور چی می گه؟ تو مگه صدای ضبط شده ي ميلاد و داری؟

مرد: پسر زده به سرش، پرت و پلا ميگه، من می رم بخوابم.

زن: (جلوی او را سد می كند) تو مگه نمی خوای من با قضيه كنار بيام؟ خب، بيا من و قانع كن، من آماده ام.

مرد: بهتره بشيني.

زن: باشه (می نشيند)

مرد: خيله خب، تو حقيقت و می خوای ديگه، آره؟

زن: (به گريه می افتد): صبر كن صبر كن، اينجوری نگو.

مرد: چه جوری بگم؟

زن: تو داری يهوی می گی، اصلن بذار خودم بگم، (سعی بر كنترل اعصاب خود دارد) اون پسری كه تو باجه ي تلفن داره زنگ می زنه ميلاد منه، آره؟ داره زنگ می زنه به خونه، درسته؟ می خواد از ما مُشْتَلُوق بگيره، می خواد بگه دارم آزاد می شم، دارم می آم خونه، احتمالن ما خونه

نبودیم صدا رفته روی پیغام گیر و ضبط شده، آره؟ (مرد و زن چشم در چشم هم، زن ناگهان به طرف گوشی تلفن می رود و آن را بر زمین می کوبد) جغد کثیف!

مرد: طاهره! آروم باش!

زن: (بی رمق) بذار صدای پسرم و گوش بدم، لعنتی تو باید همه چی و به من می گفتی.

(مرد کاست کوچکی را در محل پیغام گیر تلفن می گذارد)
صدای میلاد: (صدای صلوات و همه‌همه از دور دست به گوش می رسد): بابا، مامان سلام، چطورید؟ محمود خوبه؟

من دارم می آم خونه، لب مرزم، چند دقیقه پیش یه بارون شدید اومد، یه دوش حسابی گرفتم، حال دیگه تر و تمیز می رسم خونه (می خندد) اینجا جای وحشتناکیه، همه جاش دوربین داره، مبادله ی ما با اسیرای عراقی، چند ساعت دیگه ست، من... (صدای انفجاری مهیب، نور می رود)

(پنجره ی دوم)

(نور می آید، صدای سوت قطار)

مرد (پدر پروانه): دختر اون پنجره رو ببند، (صدای مهیب) گفتم ببندش نه بشکن! ما هم دلمون خوشه که از ارث و میراث پدری همچین طویله ی گیرمون اومده.

پروانه: دارن چیکار می کنن؟

مرد: من چه میدونم دارن چه غلطی می کنن.

پروانه: معمولن این موقع ها واگن ها رو جابجا می کنن

مرد: عقل که ندارن، سر صبحی...

پروانه: بابا از دنده ی چپ پا شده ی ها!

مرد: راست می گم دیگه، آخه به آلونک کنار ایستگاه قطار هم می شه گفت خونه؟ بابامون در اومده، دو دقیقه نمی تونیم کپه ی مرگمون و بذاریم.

پروانه: (از پنجره به بیرون نگاه می کند): بابا پرستوها رو نگاه کن، بی خیال همه چی روی کابل برق دارن چُرَت می زنن.

مرد: دختر جون تو هم که سر به هوا شدی، من نمی دونم توی این آسمون چی داره که ته همه ی حرفات و به جَک و جونورای آسمون ربط می دی، دختر باید سر به زیر باشه.

(صدای زن از اتاقی دیگر)

زن: پروانه کجایی؟ (پروانه عزم رفتن دارد)

مرد: کجا؟ من هنوز حرفام تموم نشده.

زن: آخه، مامان داره صدام می زنه.

مرد: و لَش کن بذار اینقدر داد بز نه که جونش بالا بیاد، خب، نگفتی می خوای چیکار کنی؟

پروانه: مگه بایدکاری کنم؟

مرد: آره دیگه.

پروانه: چه کاری؟

مرد: ازدواج

پروانه: ازدواج؟

**مرد: ازدواج، با پسر عموت، شنیدی که می گن، عقد دختر
عمو، پسر عمو رو تو آسمونا بستن، همون آسمونی که
اینقدر دوشش داری.**

زن: (از اتاقی دیگر) پروانه، کجایی؟ بیا دیگه.

**پروانه: بابا، اجازه می دی برم ببینم ما مان چیکارم
داره؟**

مرد: برو سریع برگرد. منتظرم (پروانه می رود)

زن (مادر پروانه): پروانه بابات چی زیر گوشت می خونه؟

پروانه: هیچی؟ چیکارم داری مامان؟

زن: فقط بهم بگو بابات چی داره بهت می گه؟

پروانه: حرف های همیشگی.

زن: یعنی چی؟

پروانه: باور کن نمی دونم، حرفاش نیمه کاره موند.

زن: خودت و به اون راه نزن، بهم بگو چی گفت.

**پروانه: از عجایب آسمون برام حرف زد، خاطره های گذشته
رو مرور کرد.**

(مردی ژنده پوش با قفسی دردست از صحنه عبور می کند، او

به دنبال آدرسی می گردد)

زن: جون بکن، بگو چی گفت؟

پروانه: می گفت: (با لحن پدر) "مادرت عاشق

طلا، جواهرات بود جشن تولدش، ازم دستبند خواست، گرفتم و

بعد راهی زندان شدم، سالگرد ازدواج زنجیر خواست، رفتم

گرفتم و بعد راهی تیمارستان شدم...*" (می خندد) آره؟

راس می گه؟

زن: نیش تو ببند، دیگه چی گفت؟

پروانه: دیگه... دیگه... آهان! ازم پرسید، می خوا

چیکار کنی.

زن: فکر شو می کردم، هیس، ساکت، هیچی بهش نمی گی، فقط

سکوت.

***اکبر اکسیر**

پروانه: یعنی چی؟

**زن: تو اگه بخوای شوهر کنی، فقط با پسر خاله ات، تکرار
کن.**

پروانه: فقط با پسر خاله ات.

زن: پسر خاله ی من نه! پسر خاله ی خودت.

پروانه: مامان خودت که می دونی من...

زن: اسم اون پسر رو جلوم نیار، تمام! خدا رحمتش

**کنه، همه ی عالم و آدم می دونن که نامزدت لب مرز
شهید شده.**

پروانه: ولی آخه...

زن: ولی آخه نداره، چند سال که به پاش نشستی، بس نیست؟
پروانه: نمی تونم بعد از اون کسی و دوست داشته باشم.
(صدای مرد از اتاقی دیگر)

مرد: پروانه! میای یا نه؟
پروانه: مامان باید برم پیش بابا (فریاد می زند) اومدم بابا. (پروانه می رود)
زن (با خود): گفتم که هیس! هیچی نگو، راستی اون گردنبند هنوز پیشته؟
مرد: چیکارت داشت؟

پروانه: کار خاصی نداشت.

مرد: پروانه! اینو فراموش نکن، اینجا من فقط حرف اول و آخر و می زنم. منم که دارم بار این زندگی و می کشم.

پروانه: خسته نباشید.

مرد: مونده نباشی دخترم.

پروانه (نگران): یعنی من می مونم؟

مرد: اگه با پسر عموت ازدواج کنی، نه!

پروانه: ازدواج کنم؟

مرد: آره دیگه، چرا خودت و به خنگی می زنی.

پروانه: بابا! میلاداگه برگرده چی می شه؟ من صبرم زیاده، باور کنید

مرد: چشم انتظاری تا کی؟ می خوای اینقدر به پاش بشینی که موهاش عینه دندونات سفید شه؟ الان چند ساله به پاش نشستی؟ تو وفاداری تو ثابت کردی، راستی اون گردن بند و چیکار کردی؟

پروانه: گردن بندی که مادر میلاد شب نامزدی بهم داد؟

مرد: آره، قرار بود ببری بهشون پس بدی.

پروانه: بردم، ولی مادر میلاد گردنبند و بهم برگردوند، گفت باشه واسه ی خودت.

مرد: گردنبند مروارید و پس نگرفت؟

پروانه: نه، روم و بوسید و گردنبند و انداخت دور گردنم.

مرد: کجات و بوسید؟

پروانه: رومو... .

مرد: روت و برم! الان کجاست؟

پروانه: مادر میلاد؟

مرد (کلافه): نه!

پروانه: چی کجاست؟

مرد: گردنبند.

پروانه: اینجاست، دور گردنم.

مرد: بذارش تو گنجه، یه وقت گمش می کنی.

(صدای زن، پروانه را صدا می زند)

پروانه: بابا! برم بینم مامان چیکارم داره؟

مرد: برو زود برگرد، هنوز حرفام تموم نشده.

(پروانه می رود)

زن: بابات چی گفت، راستش و بگو

پروانه: از ازدواج صحبت کردیم و اون گردنبند.

زن: وای که این مرد چقدر خاله زنکه، یکی نیست بهش بگه،
آخه به تو چه، تو ی کار زنها دخالت

می کنی، راستی، گردنبند و بذار پیش خودم، می ترسم گمش کنی.

پروانه: چشم.

زن: به بابات گفتم قصد داری با پسر خاله ت ازدواج کنی؟

پروانه: نه! تو که گفتم ساکت باشم.

زن: باید بهش می گفتم.

(مرد پروانه را صدا می زند، نور به آرامی ضعیف می شود)

صدای مرد: پروانه کجا موندی؟

صدای زن: پروا نه کجایی؟ بیا! می دونی که، حرفای با بات
تمومی نداره.

(صداها با سوت قطار بالا می گیرد، پروانه را زیر یک نور
موضعی در حالیکه توری سفیدی بر سر انداخته

می بینیم)

پروانه: (با زبان اشاره) با اجازه ی بزرگتر ها بله! (صدای کف و سوت، نور می رود)

«پنجره ی سوم»

(صدای ممتد سوت قطار، قطار به ایستگاه نزدیک می شود، محمود در ایستگاه مشغول روزنامه فروشی می باشد، پروانه در گوشه ی روزنامه های پراکنده در صحنه را جمع می کند، در سکوی انتهای قطار میلاد را می بینیم که فانوسی به دست دارد، پدر و مادر میلاد بر روی نیمکتی در ایستگاه نشسته اند، و چشم بر میلاد دوخته اند، مردی که در پنجره ی دو دیدیم را گویی با قفسی در دست به بیرون قطار پرتاب می کنند، او غرولند کنان از آنجا دور می شود، تمام صحنه را نخ های کاموایی رنگارنگ پُر کرده است، نخ هایی که تا پای ترن امتداد دارد)

مرد: اینا چیه اینجا پهن کردی؟ جمعشون کن.

پروانه: (از دور دست) این کامواها مال منه.

مرد (به زن): راست می گه؟

پروانه: نخ خوابها مه، قشنگه نه؟

زن: آره دخترم (به مرد) تو هم یه چیزی بهش بگو دیگه.

(مرد می خواهد سیگار ی روشن کند)

مرد (به پروانه): می شه اینجا سیگار کشید؟

پروانه: اگه آتیش روشن نکنید، میشه.

(مرد از سیگار کشیدن منصرف می شود، پدر، محمود را صدا می زند و با زبان اشاره چیزی می گوید، محمود متوجه منظور پدر نشده است پدر مجبور می شود حرف خود را به مادر بگوید، مادر منظور پدر را به محمود با زبان اشاره منتقل می کند، محمود سری تکان می دهد و می رود)

پروانه: چرا محمود نمی تونه متوجه ی حرف های باباش بشه؟

زن: از بس که این بابا، سیبیل داره، کل لبش و پوشونده، طفلی بچه ام چطوری می تونه لبخونی کنه.

پروانه: من می تونم خوابهای محمود و لبخونی کنم.

زن: وا! جدی می گی؟ (به کاموا ها نگاه می کند) دخترم، رویا هات شبیه رنگین کمان شده.

پروانه: همیشه نگرانم، می ترسم خوابهام آتیش بگیرن.

زن: یعنی چی؟

پروانه: بعد اون انفجار همه چی برام یه کابوسه

محمود (با زبان اشاره، به زن): پروانه از کابوس خسته شده، رنگین کمان و دوست داره.

پروانه: (روزنامه های را که باد پراکنده کرده است را جمع می کند) "اکنون تو رفته ی و هیچ پرنده ی را شوق پرواز نیست، هیچ گلی را شوق شکفتن، هیچ عاشقی را رغبت از عشق گفتن"

میلاد: سلام همسفر! (همه جواب سلام او را می دهند، پروانه با صدای بلندتر جواب سلام میدهد) یه صدای آشنا، راستی می دونستید منم رنگین کمون و دوست دارم؟

زن (به میلاد): آره پسرم، من می دونستم، سردته؟ داری می لرزی؟

میلاد: نه مامان، حالم خوبه، خیلی خوب.

(زن چمدانی را به میلاد نشان می دهد)

زن: این چمدون پر لباس گرمه، خودت گفتی دارن مارو یه جای سرد می برن.

مرد: میلاد! ما نمی تونیم سوار شیم؟

میلاد: قطار جا نداره، و گرنه با هم می رفتیم، باید منتظر قطار بعدی بشید.

(قطار آماده ی حرکت است)

زن: باز هم انتظار (سکوت)

میلاد: بابا، صدام و برای مامان گذاشتی؟

زن: آره، تا صدات و شنیدم خیالم راحت شد

(مرد به طرف پروانه می رود، روزنامه ی از پروانه می خرد و می خواند)

زن: تازه از اون شب به بعد بود که رنگ خواب و دیدم.

میلاد: مامان خوابات چه رنگیه؟

زن: (به یکی از نخ کاموای که روی صحنه پخش شده اشاره می کند) این رنگی!

(به خنده می افتد، محمود و پروانه هم می خندند، مرد بی توجه روزنامه می خواند، صدای ممتد سوت قطار)

میلاد: سفر داره شروع می شه ؟

مرد: قوی باش پسرم ، همه ی ما مسافریم

میلاد: خدا کنه حلزون ها ازم راضی باشن

مرد: مارمولک ها چی؟ (میلاد می خندد)

میلاد (به امتداد مسیر ریل نگاه می کند): اون دور دورا فقط جنگله .

زن: روشنایی با خودت می بری؟

میلاد (فانوس را بالا می گیرد و به دور دست ها نگاه می کند): آخر این ریل ها کجاست؟

(قطار به را می افتد، زن به دنبال قطار، مرد روزنامه را به کناری می گذارد)

زن: پسرم اگه بدونی چه قدر اونجا زیباست! ، قوی باش! تو خیلی چیزا یاد گرفتی، یادمه یه بار...

مرد: دو بار...

زن: آره دو بار توی جنگل گم شدی و تو به جای نق و نوق کردن، کله تو به کار انداختی و از تنه ی درخت ها جهت پیدا کردی.

مرد: از رطوبت هوا ، آب گرفتی، ولی آب و خودت نخوردی.

زن: آب و به پرنده ها ی جنگل دادی؟

مرد: وقتی پیدات کردیم تشنه ی تشنه بودی

پروانه: میلاد! تو از هوا آب گرفته بود یا از ابرها ؟میلاد صبر کن، نرو

(قطار دور می شود، همه به مسیر حرکت قطار خیره می شوند، میلاد کاسه ی آبی در دست دارد، آب را به طرف آنها می پاشد)

«پنجره ی چهارم»

(نور می آید، محمود و پروانه را در شبی مهتابی بر تراس خانه ی می بینیم، قاب عکس میلاد در گوشه ی دیده می شود

،محمود با زبان اشاره منظور خود را بیان می کند، پروانه هم با زبان اشاره پاسخ می دهد)

پروانه: (با زبان اشاره): ماه داره به ما نگاه می کنه، درخشش ماه همیشه منو حیرت زده می کنه. محمود تا حالا خواب دیدی؟ (محمود با اشاره ی سر تایید می کند) «یه شب خواب دیدم که پروانه شدم وقتی بیدار شدم فهمیدم آدمم، همون موقع شک کردم که من یه آدمم که دیشب خواب دیدم پروانه ام یا یه پروانه ام که خواب دیدم آدمم»، به نظرت من چی ام؟

محمود: (با زبان اشاره) تو پروانه ای؟ ولی، بال نداری

پروانه: آره ، اگه بال داشتم تا ماه می رفتم

محمود: (با زبان اشاره) منم با خودت می بردی؟

پروانه: تورو؟ اگه داشتم آره، ولی حیف که نمی شه!

محمود: (با زبان اشاره) خُب، ماه و میاریم پایین

پروانه: ماه و میاریم پایین! چطوری؟

محمود: ...

پروانه: از خدا بخوایم می شه ، نه؟

محمود: (با زبان اشاره) شاید ، ببینم، تاریخ تولد ماه و می دونی؟

پروانه: نه، فقط اینو می دونم که همه این ماه دیدن

محمود: (با زبان اشاره) حضرت آدم ؟

پروانه: داری منو دست می ندازی ؟ اون که اولین نفری بود ه که ماه و دیده .

محمود: (با زبان اشاره) نه! قبلش حیونای زیادی بودن که همه شون ماه دیدن.

پروانه: حیونا (می خندد) منظورم اولین آدم بود.

(محمود می خندد و پروانه هم به خنده می افتد، پروانه همچنان به خنده اش ادامه می دهد و محمود به او زل می زند)

پروانه: چیه؟ . . . محمود . . . محمود

(محمود همچنان خیره به پروانه، پروانه عینک محمود را از روی چشمانش برمی دارد)

پروانه: (باخنده) چیه محمود؟ کجایی؟

محمود: (با زبان اشاره) خیلی قشنگه؟

پروانه: چی قشنگه؟

محمود: (با زبان اشاره) اینکه می خندی

پروانه: اینکه می خندم؟ (پروانه عینک محمود را روی چشمان خود می گذارد) این جوری بهتر نیست؟

(پروانه ادای محمود را در می آورد محمود می خندد بازی هایی با زبان اشاره می کنند)

محمود: (با زبان اشاره) چقدر بچه داشته باشیم؟

پروانه: . . . نمی دونم

محمود: بگو . . .

پروانه: بیخیال! محمود، با توام، پسر یا دختر؟

محمود: (با زبان اشاره) پسر!

پروانه: نه، دختر، دختر، دختر . . . اسمش هم می داریم . . . (به ماه نگاه می کند) مهتاب! محمود اسمش و

می داریم مهتاب . . . نگاه کن چقدر قشنگه . . . آخه وقتی مهتاب هست دیگه شب نیست.

محمود: (با زبان اشاره) مهتاب . . . رنگ تنهایی

پروانه: ماه بالای سر تنهایی . . . تنهایی من و تو

محمود: (با زبان اشاره) من و تو!

پروانه: (به ماه نگاه می کند) محمود، توی ماه چی می بینی؟

محمود: (به ماه نگاه می کند، با زبان اشاره) خودم با . . . یه پروانه.

پروانه: تو توی ماه چی می بینی؟

محمود: (با زبان اشاره) یه چاله! قشنگه نه؟

پروانه: . . . اصلاً قشنگ نیست

محمود: (با زبان اشاره) چرا؟

پروانه: چون... چون... اسم دخترمون می داریم مهتاب

(هر دو به خنده می افتند)

محمود: (با زبان اشاره) حالا اگه پسر شد چی؟

پروانه: (فکر می کند) دختر... مهتاب... پسر...

محمود: (با زبان اشاره) میلاد

(سکوت)

پروانه: میلاد چرا رفت؟

محمود: (با زبان اشاره) اون رفت که خیلی چیزا نره.

پروانه: یعنی تو هم می ری؟ هان؟ تو می ری؟ (محمود سر را پایین می اندازد) یعنی می ری محمود؟ (محمود سر را به علامت منفی بالا می برد) نمی ری محمود؟ راست می گی، خودت گفتی نمی ری ها (محمود می خواهد چیزی بگوید، پروانه اجازه نمی دهد) قول بده... بگو نمی ری، نمی ری دیگه، هان؟ (صدای پروانه بالا می گیرد)

(فریاد محمود. چند لحظه ای سکوت بر فضا حاکم می شود، محمود به سمت پروانه می رود، پروانه وحشت زده به گوشه ای می رود)

محمود: (با زبان اشاره) پروانه... پروانه... پروانه...

(پروانه جواب نمی دهد، چندبار تکرار می شود)

محمود: (با زبان اشاره) پروانه، به من نگاه کن!

پروانه: برو محمود!

محمود: (با زبان اشاره) نگاه کن دیگه. پروانه، به من نگاه کن!

(صدای پراکنده پدر و مادر پروانه شنیده می شود که او را صدا می زنند)

(محمود سعی می کند توجه پروانه را جلب کند، محمود شیشه ای را که در آن پروانه ای قرار دارد به سمت پروانه نزدیک می کند)

پروانه: نمی خوام برو ، نگاه نمی کنم، می دونم چیه دیگه ،
لابد باز جدول روزنامه های باد کرده ست دیگه . . .
حوصله ندارم حلش کنم، دیدم . . . خوشم نیومد، اصلا هم
قشنگ نیست . . . کادوه؟

(محمود در يك لحظه شیشه را در مقابل پروانه می گیرد)

پروانه: وای محمود! من عاشق پروانه هام

محمود: (با زبان اشاره) خُب منم عاشق پروانه ام.

پروانه: حالا چرا گذاشتیش توی شیشه ، گناه داره

محمود: (با زبان اشاره) واسه تو نگه داشتم.

پروانه: واسه من ؟ آزادش کنیم بره.

محمود: (با زبان اشاره) هر چی تو بگی ؟ (پروانه ی داخل
شیشه را رها می کند)

پروانه: تو میلادُ فراموش کردی ؟

محمود: (با زبان اشاره) نه! تو چی؟

پروانه: وقتی تو هستی چرا باید فراموشش کنم .

محمود: (با زبان اشاره) چی؟

پروانه: وقتی تو هستی چرا باید فراموشش کنم .

محمود: (با زبان اشاره) دوست دارم!

«پنجره ی پنجم»

(نور می آید، گویی قطار در ایستگاه می ایستد، مادر و پدر
پروانه از قطار پیاده می شوند ،فضای ایستگاه مه آلود می
باشد، چمدانی در گوشه ی از صحنه به چشم می خورد. صدای
قطار را می شنویم که دور می شود، دري در وسط صحنه دیده
می شود، فانوسی بر در آویخته شده است، باجه ی تلفن در
انتهای صحنه)

مرد (پدر پروانه): وای سردمه یه لباس گرم با خودم
نیاوردم، اینجا رو نگاه کن، یه چمدون.

زن (مادر پروانه): دست زن، شاید یه طعمه باشه.

مرد: طعمه کدومه، یه چمدون پر پول، می تونم خونه مو عوض کنم، از اون سر و صدا ی لعنتی خلاص می شم.

زن: منم می تونم سرویس طلا مو عوض کنم. (می خواهد چمدان را بر دارد)

مرد: دستش نزن، جاش خوبه، موقع برگشتن با خود مون می بریمش (سکوت)

زن: کدوم احمقی تو یه همچین جایی ایستگاه زده؟

مرد: عجب جای نفرین شده یه، میگم نکنه اشتباهی این ایستگاه پیاده شدیم؟

زن: من نمی دونم، تو باید بدونی، خدای نکرده، تو مردی و باید پرس و جو می کردی.

مرد: اینجا پشه پر نمی زنه، می خواستی از کی بپرسم؟

زن: (به باجه ی تلفن اشاره می کند): برو تلفن بزن، از یکی بپرس، ببینیم تو کدوم قبرستونی هستیم.

(مرد وارد باجه ی تلفن می شود، سکه می اندازد، مرد نامیدانه با یک گوشی سوخته از باجه خارج می شود)

مرد: گوشی رو سوزوندند.

زن: آتیش به جون آدمای بیفته که اموال عمومی و نابود می کنن. (چشمش به در می افتد)

میگم بیا در این خونه رو بزنیم.

مرد: یه جوری حرف می زنی که انگار غیر این خونه، خونه ی دیگه ی هم اینجا ست (به زن)

چرا معطلی برو در بزن دیگه.

زن: من در بزنم؟ خجالت بکش، خدای نکرده تو مردی و...

مرد: آره، فهمیدم، خدای نکرده من مردم و باید پرس و جو کنم (مرد در می زند، در را همان مرد ژنده پوش قفس به دست باز می کند، بی توجه به آنها به دنبال آدرسی که در دست دارد، از صحنه خارج می شود، از پشت در محمود و پروانه ظاهر می شوند، هر دو با چهره های برافروخته به زن و مرد نگاه می کنند)

زن: چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟

مرد: (دستپاچه) خونه تون و گم کرده بودیم.

(محمودبا زبان اشاره چیزی می گوید)

مرد: (به پروانه) چی می گه؟

پروانه: میگه ما احمق نیستیم.

مرد: این حرف و من نگفتم، مادرت گفت.

(محمودبا زبان اشاره چیزی می گوید)

زن: چی می گه؟

پروانه: میگه اینجا نفرین شده نیست، اینجا خونه ی ماست.

زن: اینو من نگفتم، پدرت گفت.

مرد: چرا دروغ می گی من کی گفتم؟

زن: حاشا نکن، مرد باش.

(جر و بحث آنها بالا می گیرد، صدای ممتد سوت قطار، آنها بی توجه به جر و بحث خود ادامه می دهند، قطار نزدیک می شود، نور می رود ما در تاریکی صدای فریاد مادر و پدر پروانه را می شنویم، شاید قطار از روی آنها عبور کرده است!)

«پنجره ی ششم»

(نور می آید، قطار در ایستگاه می ایستد، محمود و پروانه رابر روی سکوی قطار می بینیم، قطار با سوت ممتدی به راه می افتد، با حرکت آنها دیگر شخصیت های نمایش چمدان به دست به راه می افتند. نور می رود. تاریکی محض، تنها نور صحنه، روشنایی فانوس پشت در می باشد قفس مرد قفس به دست وسط صحنه می باشد، مرد قفس به دست خیره به قفس)

(صدای ممتد زنگ تلفن، پیغام گیر تلفن به کار می افتد)

- سلام، در حال حاضر قادر به پاسخگویی نیستم، لطفا پس از شنیدن بوق، پیغام خود را بگذارید. با سپاس (صدای بوق)

- صدای میلاد: بابا، مامان من رسیدم (صدای سوت قطار)

تلفن همراه: 09113740358

حمید رضا میرزایی زاده

کارشناس ارشد ادبیات نمایشی